

وزارت درد

دوبراوکا اوگرشیچ

ترجمه

نسرین طباطبایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۸

راوی، داستان او، شخصیت‌ها و موقعیت آنها
در رمانی که خواهید خواند همه خیالی‌اند.
حتی شهر آمستردام کاملاً واقعی نیست.

دوبراوکا اوگرشیچ

چشم‌انداز شمالی مانند صحرا باعث مطلق‌گرایی می‌شود. با این تفاوت که در شمال صحرا سبز و پُرآب است. از وسوسه و پستی و بلندی خبری نیست. زمین تخت و هموار است، به همین دلیل آدم‌ها حسابی در معرض دیدند و این به‌نوبه خود در رفتارشان مشهود است. هلندی‌ها چندان اهل تماس و ارتباط نیستند؛ اهل رویارویی‌اند. چشم‌های درخشان‌شان را به چشم‌های طرف مقابل می‌دوزند و روح او را سبک‌سنگین می‌کنند. مخفیگاهی ندارند، حتی در خانه‌هاشان. پرده‌ها را همیشه کنار می‌زنند و این کار را فضیلت تلقی می‌کنند.

سِس نوتبوم^۱

یادم نمی‌آید اولین بار کی متوجهش شدم. شاید در ایستگاه منتظر تراموا ایستاده بودم، به نقشه شهر در جعبه‌آینه خیره شده بودم، به نمودارهای رنگارنگِ مسیرهای اتوبوس و تراموا که از آنها سردر نمی‌آوردم و آن وقت‌ها برایم جالب یا چندان جالب نبودند،

۱. Cees Nooteboom (متولد ۱۹۳۳)؛ داستان‌نویس و شاعر و روزنامه‌نگار هلندی. —م.

بی خیالِ بی خیال ایستاده بودم که ناگهان، بی مقدمه، هوس کردم سرم را بکوبم به شیشه و خودم را ناکار کنم، و هر بار به شیشه نزدیک‌تر می‌شدم. باز هم نشد، الآن است که سرم را بکوبم به شیشه، آن وقت ... دست بر شانه‌ام می‌گذاشت و با لحنی بفهمی بفهمی تمسخرآمیز می‌گفت: «دست‌بردار، رفیق. تو که راستی راستی خیال نداری که ...؟» البته، همه اینها در خیالم می‌گذرد، اما تصویری که می‌سازد می‌تواند چنان واقعی باشد که واقعاً خیال می‌کنم دارم صدایش را می‌شنوم و دستش را روی شانه‌ام حس می‌کنم.

می‌گویند هلندی‌ها فقط وقتی حرف می‌زنند که حرفی برای گفتن داشته باشند. در این شهر که هلندی‌ها دور و برم را گرفته‌اند من به زبان انگلیسی با مردم ارتباط برقرار می‌کنم، اغلب زبان مادری‌ام را بیگانه می‌یابم. تا وقتی به خارج از کشور نیامده بودم در نیافته بودم که هم میهنانم به زبانی نیم‌بند با هم ارتباط برقرار می‌کنند، نیمی از کلمات را می‌خورند و صوت‌هایی نصفه‌نیمه ادا می‌کنند. تفهیم و تفاهم به زبان مادری‌ام را مثل آدمی دچار ناتوانی گفتاری تجربه می‌کنم که می‌کوشد ساده‌ترین فکرها را به کمک حرکات دست و صورت و آهنگ صدا منتقل کند. گفت‌وگوهای هم‌میهنانم مطول و ملال‌آور و خالی از محتوا به نظر می‌رسند. به جای حرف زدن انگار همدیگر را با کلمات نوازش می‌کنند و آب‌دهنی آرامش‌بخش و خوش‌سر و صدا به یکدیگر می‌مالند.

به همین خاطر است که احساس می‌کنم اینجا دارم حرف زدن را از نو یاد می‌گیرم و این آسان نیست. دائم گوش‌به‌زنگ مجالی هستم تا ناتوانی خودم را در بیان چیزی که در ذهن دارم برطرف کنم. مسئله بزرگ‌تر این است که آیا اصولاً از زبانی که یاد نگرفته است واقعیت را توصیف کند کاری ساخته باشد، آن هم واقعیتی را که ممکن است تجربه درونی‌اش پیچیده باشد مثلاً داستان‌سرایی. آن هم درحالی‌که معلم ادبیات بودم.

بعد از رفتن به آلمان، من و گوران (Goran) در برلین ماندگار شدیم. آلمان را گوران انتخاب کرده بود: برای ورود به آلمان به ویزا نیاز نبود. مبلغ قابل توجهی پس انداز کرده بودیم که کفاف یک سال خرجمان را می داد. من خیلی زود روی پای خودم ایستادم: به عنوان پرستار بچه در خانواده‌ای امریکایی کاری دست و پا کردم. پول بیشتری از دستمزد معمول به من می دادند و آدم‌های محترمی بودند. علاوه بر آن کار پاره‌وقتی هم در کتابخانه ملی پیدا کردم؛ هفته‌ای یک روز کتاب‌ها را در بخش اسلاوی توی قفسه‌ها می چیدم. چون به امور کتابخانه وارد بودم و جز «زبان خودمان» به زبان روسی هم صحبت می کردم و از دیگر زبان‌های اسلاوی هم سردرمی آوردم، این کار برایم آسان شد. اما مجوز درست و حسابی برای کار نداشتم و این بود که مسئولان کتابخانه به ناچار دستمزدم را زیرمیزی می دادند. گوران که در دانشگاه زاگرب ریاضیات تدریس کرده بود خیلی زود در شرکتی کامپیوتری استخدام شد، اما چند ماه بعد استعفا داد: یکی از همکارانش که به عنوان مربی در یکی از دانشگاه‌های توکیو استخدام شده بود، سعی کرد گوران را به آنجا بکشاند و به او اطمینان داد که فی الفور کار بهتری پیدا خواهد کرد. گوران به نوبه خود سعی کرد مرا هم برای رفتن به آنجا راضی کند، اما زیر بار نرفتم: برای توجیه کارم گفتم که من اروپایی هستم و می‌خواهم نزدیک مادرم و پدر و مادرش بمانم، که البته حقیقت داشت، اما حقیقت دیگری هم در کار بود.

گوران نمی‌توانست با آنچه بر ما گذشته بود کنار بیاید. او ریاضی‌دانی عالی و مورد علاقه شاگردانش بود، و با اینکه رشته‌ای که تدریس می‌کرد «خنثی» بود، یک شبه از کار برکنارش کردند. دیگران سعی کردند مجابش کنند که این چیزی کاملاً «عادی» است - در زمان جنگ آدم‌های حقیر همیشه این‌طور رفتار می‌کنند. نظیر آن برای

خیلی‌ها پیش آمده بود، نه فقط برای صرب‌ها در کرواسی بلکه برای کروات‌ها در صربستان، برای مسلمان‌ها و کروات‌ها و صرب‌ها در بوسنی، برای یهودی‌ها و آلبانیایی‌ها و کولی‌های اروپای شرقی؛ چنین بلایی بر سر همه در همه‌جای میهن سیه‌روز سابق ما آمده بود. اما هرچه گفتند از تلخکامی و خودخوری او کم نشد که نشد.

اگر گوران واقعاً می‌خواست، می‌توانستیم در آلمان ریشه بگیریم. هزاران هزار تن مثل ما بودند. اوایل مردم به هر کاری که گیرشان می‌آمد رضا می‌دادند، اما سرانجام به سطحی که سزاوارش بودند می‌رسیدند، زندگی جریان داشت و بچه‌هاشان با محیط سازگار می‌شدند. ما بچه نداشتیم و شاید همین امر تصمیم‌گیری را برایمان آسان‌تر کرد. مادر من و پدر و مادر گوران در زاگرب زندگی می‌کردند. بعد از آن که جلای وطن کردیم آپارتمانمان - آپارتمان من و گوران - در زاگرب را ارتش کرواسی مصادره کرد و خانواده‌ی یک افسر کروات آن را صاحب شد. پدر گوران سعی کرده بود وسایل خانه، دست‌کم کتاب‌ها، از آپارتمان خارج کند اما نتوانست. هرچه باشد گوران صرب بود و لابد من هم «پتیاره صرب» بودم. دوران، دوران انتقام‌جویی بی‌رحمانه ناشی از سیه‌روزی همگانی بود و مردم از هر که می‌توانستند، و اغلب از مردم بی‌گناه، انتقام می‌گرفتند.

با این‌همه، جنگ کارها مان را بهتر از آنچه به‌تنهایی از عهده‌مان برمی‌آمد فیصله داد. گوران که با این عزم راسخ زاگرب را ترک کرده بود که «به دوردست‌ترین جایی که می‌شد برو» در واقع از آن سوی دنیا سردرآورد، و کمی پس از عزیمت او نامه‌ای از دوستی به نام اینس کادیچ (Ines Kadić) به دستم رسید که در آن پیشنهاد کرده بود دو ترم به‌عنوان مربی زبان صربوکرواتی در دانشگاه آمستردام مشغول به‌کار شوم. شوهرش، سیس درائیسم (Cees Draaisma) رئیس گروه

زبان‌ها و ادبیات اسلاوی بود و به کسی نیاز داشت که فی‌المجلس این کار را بر عهده بگیرد. پیشنهادش را بی‌درنگ پذیرفتم.

گروه برایم آپارتمانی کنار آودزیئس کولک (Oudezijds Kolk) پیدا کرد، کانال کوچکی که چند خانه کنار آن قرار داشت، یک سرش به ایستگاه مرکزی آمستردام ختم می‌شد و سر دیگرش مثل برگچه‌های برگ نخل منشعب می‌شد و به زدیک (Zeedijk)، خیابانی که بیشتر ساکنانش چینی بودند، و به آودزیئس ووربورخوال (Oudezijds Voorburgwal) و آودزیئس آختربورخوال (Oudezijds Achterburgwal)، دو کانالی که از محلهٔ بدنام می‌گذشت، راه پیدا می‌کرد. آپارتمان در زیرزمین بود و کوچک بود، مثل اتاقی در هتلی ارزان‌قیمت. به گفتهٔ منشی گروه، در آمستردام آپارتمان به‌سختی پیدا می‌شد و من به جایی که برایم پیدا کرده بودند رضایت دادم. آن محله را دوست داشتم. صبح‌ها خیابان زدیک را به سمت نیومارکت (Nieuwmarkt) می‌پیمودم و سر راه در جالی جوکر (Jolly Joker) یا تئو (Theo) یا چائو فرایا (Chao Phraya)، کافه‌های مشرف به ساختمان قدیمی دواخ (De Waag) توقف می‌کردم. قهوهٔ صبحگاهی‌ام را خوش‌خوشک می‌نوشیدم و مردم را تماشا می‌کردم که جلو دکه‌هایی می‌ایستادند که شاه‌ماهی، سبزیجات، گرده‌های بزرگ پنیر هلندی و تودهٔ شیرینی‌های تازه از تنور بیرون‌آمده را عرضه می‌کردند. این بخشی از شهر بود که بیشترین جمعیت آدم‌های عجیب و غریب در آن می‌لولید، و ضمناً چون محلهٔ بدنام از آنجا شروع می‌شد، پاتوق مخدرفروش‌های خرده‌پا، روسپی‌ها، و زنان خانه‌دار چینی، پانداها، معتادان، دائم‌الخمرها، هیپی‌های پس‌مانده، مغازه‌دارها، دستفروش‌ها و پیک‌های مغازه‌ها، گردشگران، مجرمان خرده‌پا و بیکاران و بی‌خانمان‌ها بود. حتی هنگامی که آسمان (آسمان معروف هلندی) ابری می‌شد و نور پریده‌رنگش را روی شهر پهن می‌کرد، از ضرب‌آهنگ حرکات آرام رهگذران گوناگون حظ می‌کردم.

همه چیز کمی فلاکت بار و فرسوده به نظر می‌رسید، انکار که صدا پایین یا فیلم حرکت آهسته بود، انگار همه چیز حال و هوایی گنگ و منگ داشت و با این همه گویی خردی برتر همه چیز را به هم پیوند می‌داد. دفتر گروه در سپوی استرات (Spuistraat) قرار داشت و از خانه‌ام تا آنجا پیاده ده دقیقه راه بود. همه چیز جور و کارها روبه‌راه بود، دست‌کم اوایل این‌طور فکر می‌کردم. وانگهی، پاییز آن سال گرمای مطبوعی داشت که تا دسامبر دوام آورد، و آمستردام با هوای ملایم و کُندآهنگی‌اش مرا به یاد شهرک‌های کنار آدریاتیک در فصل غیرتوریستی می‌انداخت.

پیش از آمدن به آمستردام، وقتی که در برلین بودم ماجرای زنی بوسنیایی را شنیده بودم. همه خانواده‌اش - شوهر و فرزندان و والدین شوهرش - در تبعید بودند؛ یک روز شایعه‌هایی شنیدم از این قرار که مقام‌های آلمانی قصد دارند همه پناهجویان بوسنیایی را اخراج کنند و به کشورشان بازگردانند. چون از بازگشت به بوسنی واهمه داشت، از پزشکی خواست او را به بیمارستان روانی بفرستد. دو هفته‌ای که در بیمارستان بستری بود برایش مثل نفس کشیدن در هوای تازه و چنان روح‌افزا بود و آن‌قدر حال و هوای آزادی داشت که تصمیم گرفت بازنگردد. به همین دلیل محو و ناپدید شد و هویتش را تغییر داد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سرش آمده و او دیگر به سراغ خانواده‌اش نرفت که نرفت.

ده‌ها از این داستان‌ها شنیده بودم. جنگ به بسیاری از مردم صدمات سنگینی زده بود، اما درعین حال می‌توانست دلیلی برای کنار گذاشتن زندگی کهنه و آغاز زندگی تازه‌ای باشد. به هر حال سرنوشت آدم‌ها را از بیخ‌وبین دگرگون می‌کرد. حتی آسایشگاه‌های روانی و زندان‌ها و دادگاه‌ها بخشی از زندگی روزمره شدند.

هیچ نمی دانستم کجای این ماجرا ایستاده‌ام. شاید دنبال عذر و بهانه‌ای می‌گشتم. پناهجو نبودم. اما مثل پناهجویان جایی را نداشتم که به آن بازگردم. دست‌کم این‌طور احساس می‌کردم. شاید مثل خیلی‌های دیگر ناخودآگاه بدبختی دیگران را برای خودم بهانه می‌کردم که بازنگردم. هرچند مگر تجزیهٔ کشور و جنگی که در پی آن درگرفت برای من هم مایهٔ بدبختی و دلیل موجهی برای جلای وطن نبود؟ نمی‌دانم. گوران که رفت، حس آرامش آمیخته با حس شدیدتر خسران و ترس به جانم افتاد: ناگهان به کلی تنها شده بودم، با سرمایهٔ حرفه‌ای کم‌ارزش و پولی که کفاف مخارجم را بیش از دو سه ماه نمی‌داد. در رشتهٔ زبان و ادبیات اسلاوی مدرک داشتم؛ رساله‌ای در باب استفاده از لهجهٔ کایکاوای^۱ در آثار نویسندگان کروات نوشته بودم و چند سالی در کالج تربیت معلم زاگرب تدریس کرده بودم. آمستردام به من مجالی می‌داد و در ضمن حقوقی هم می‌گرفتم. نمی‌دانستم بعد از آمستردام چه خواهم کرد یا به کجا خواهم رفت.

۱. Kajkavian؛ از گویش‌های محلی اسلاوی جنوبی که عمدتاً کروات‌های کراوسی مرکزی و منطقهٔ کوهستانی گورسکی کوتار و شمال شبه‌جزیرهٔ ایستریا (در دریای آدریاتیک) به آن تکلم می‌کنند. -م.



اوایل مرا پروفیسور لوتسیچ (Lucić) صدا می‌کردند، اما همین‌که موضوع درس ترم اول برایمان جا افتاد و پیش رفتیم به‌جای آن مرا رفیق «دروگاریتسه» (drugarice)، صدا زدند؛ صوت «ا»ی پایانی را متکلفانه کش می‌دادند و در آخر واژه صدا را بالا می‌بردند، انگار یک پسوند فعلی را ادا می‌کردند. واژه «رفیق» نوعی کلمه رمز صمیمانه بین من و شاگردان تازه‌ام شد، کلمه‌ای که ما را به نیمکت‌های مدرسه‌هایی که مدت‌ها پیش ترک کرده بودیم، به گذشته‌های دور و به میهنی که دیگر وجود نداشت پیوند می‌داد: «رفیق» واژه‌ای بود که بچه‌های یوگسلاو در دهه پنجاه و اوایل دهه شصت برای صدا زدن معلم‌هایشان به کار می‌بردند. اینجا در هلند این کلمه بیشتر به‌مثابه جرینگ‌جرینگ زنگوله‌ای پاولوفی بود. اگرچه آنها را «شما» خطاب می‌کردم، اما از آنها به‌عنوان «شاگردها» یا «بچه‌ها»-یم یاد می‌کردم. این کلاً نوعی خودگول‌زنک بامزه بود: من هیچ‌وقت «رفیق» کسی نبودم و آنها شاگرد نبودند، بچه هم نبودند. سن بیشترشان بین بیست و سی سال بود و من فقط چند سال از آنها بزرگ‌تر بودم. ملیحه (Meliha) هم سن من بود و یوهانکه (Johanneke) و لاکِی (Laki) از من بزرگ‌تر بودند. بنابراین، کاربرد ضمیر رسمی «شما» از جانب من تنها چیزی بود که گذشته را به یادمان می‌آورد.

آنان همزمان با جنگ آمده بودند. برخی به‌عنوان پناهنده پذیرفته شده بودند و برخی پناهنده نبودند. بیشتر مردها، آنها که صرب یا کروات بودند، برای شانه‌خالی کردن از خدمت نظام جلای وطن کرده بودند؛ بعضی‌ها از مناطق جنگی آمده و برخی بدون دلیل خاصی آمده و ماندگار شده بودند. دیگرانی هم که شنیده بودند مقام‌های هلندی در مستمری دادن به پناهندگان یوگسلاو و تأمین مسکن برای آنها دست‌و‌دل‌بازی به‌خرج می‌دهند، آمده بودند تا شرایط نامعلوم زندگی‌شان را با چیزی دست‌به‌نقد و مطمئن عوض کنند. بعضی‌ها هم تصادفاً همسر یا معشوق هلندی یافته بودند.

ماریو (Mario) در اتریش با دختری هلندی آشنا شده بود - پدر و مادرش از ترس آن که مبادا ارتش کروات ماریو را به‌سربازی ببرد او را به اتریش فرستاده بودند - و دختر او را با خودش برده بود هلند. ماریو یک بار با لبخند به من گفت: «شاید به‌خاطر گذرنامهٔ هلندی با او ازدواج کردم و بعداً عاشقش شدم. شاید هم از اول عاشقش بودم و به‌خاطر گذرنامه رابطه‌مان را رسمی کردم. یادم نمی‌آید.»

بوبان (Boban) با یک تور به‌همراه گروهی خانم سالمند اهل بلغراد، پیروان سای بابا (Sai Baba)، به‌هند رفته بود. سفر را مادرش برای او ترتیب داده بود و هزینه‌اش را پرداخته بود، چون هم‌وغم مادر این بود که موقتاً او را از خدمت سربازی در امان بدارد. در هند تور را رها کرده بود و دو ماه ول‌گشته بود، اما اسهال خونی گرفته بود و سوار اولین هواپیمای عازم خارج شده بود. در آمستردام پیاده شده بود و قصد داشت سوار هواپیمای دیگری به‌مقصد بلغراد شود، اما ضمن رفت‌وآمد بین این مستراح و آن مستراح در اسخیپول (Schipol) فکر بکری به‌سرش زد و درخواست پناهندگی سیاسی کرد. آن موقع هنوز

چنین امکانی وجود داشت. مقام‌های هلندی یکی دو سال آسان‌گیر بودند: هر کس که از یوگسلاوی سابق می‌آمد می‌توانست جنگ را دستاویز قابل قبولی برای پناه‌جویی قرار دهد. اما به مرور زمان اوضاع تغییر کرد و درها بسته شد.

یوهانکه هلندی بود و به «زبان ما» روان و با لهجه بوسنیایی حرف می‌زد. والدینش از چپ‌گرایان هلندی بودند که پس از جنگ جهانی دوم با بریگادهای بین‌المللی جوانان جاده ساخته و راه‌آهن کشیده بودند. بعدها به‌عنوان گردشگر به ساحل دالماسی می‌رفتند. یک بار در خلال اقامت‌شان در آنجا یوهانکه از سارایوو (Sarajevo) دیدار کرد، عاشق مردی بوسنیایی شد و مدتی آنجا معطل ماند. حالا که طلاق گرفته و مادر دو دختر بچه بود، تصمیم داشت در رشته زبان‌های اسلاوی مدرک بگیرد. او مترجم دادگاه و دارای مجوز ترجمه «زبان ما» به هلندی بود که بسیار مفید واقع شد: او هر مدرکی را که بچه‌های ما نیاز داشتند ترجمه می‌کرد و به تأیید می‌رساند.

کسانی بودند که یکی دو بار سروکله‌شان پیدا می‌شد و بعد بی‌سر و صدا غیب‌شان می‌زد. لاکو اهل زاگرب بود. او را به این دلیل به‌یاد دارم که تنها کسی بود که مرا خانم صدا می‌زد: خانم لوتسیچ. معلوم بود «رفیق» را یوگسلاو، «کمونیست»، و بنابراین «ضدکروات» تلقی می‌کرد. شیوه خاص حرف‌زدنش به لهجه زاگربی عصبی‌ام می‌کرد؛ از تکیه ادا اطواری‌اش روی هجای آخر و استفاده مداوم از فعل‌های انعکاسی، صورت‌های فعلی‌ای که به خود شخص برمی‌گردند و او را طوری جلوه می‌دادند که انگار با عالم و آدم پیوندی نزدیک و صمیمانه داشت خوشم نمی‌آمد. لاکو مثل خیلی‌های دیگر به خاطر حشیش ارزان به آمستردام آمده بود. پیش از جنگ آمده بود و چندین سال در رشته ادبیات و زبان‌های اسلاوی

درس خوانده بود؛ در این مدت از دولت مستمری می‌گرفت و در خانه‌های دولتی که با یارانه‌های سنگینی اداره می‌شدند زندگی می‌کرد. همهٔ بچه‌ها می‌گفتند جاسوس مزدبگیر پلیس است و مباحثات می‌کند که مکالمه‌های شنودشدهٔ اعضای مافیای یوگسلاو را که پلیس تحت نظر داشت ترجمه می‌کند. بچه‌ها او را لاکِ زبان‌شناس صدا می‌زدند چون ادعا می‌کرد مشغول کار روی یک فرهنگ هلندی-کرواتی است و نتوانسته برای تدوین آن از جایی کمک‌هزینه بگیرد. لاکِ فرهنگ هلندی-صربوکرواتی موجود را به رسمیت نمی‌شناخت.

زوله (Zole) با یک هلندی همجنس‌گرا هم‌خانه شده بود تا اجازهٔ اقامت بگیرد، اما دارکو (Darko)، از اهالی اوپاتیا (Opatija)، به‌راستی همجنس‌گرا بود. مقام‌های هلندی در اعطای پناهندگی به کسانی که ادعا می‌کردند در وطن‌شان به خاطر «اتفاقات جنسی» مورد تبعیض قرار می‌گیرند بسیار دست‌ودلباز بودند، درحالی‌که در مورد قربانیان تجاوز جنسی در جریان جنگ به این اندازه دست‌ودلبازی به‌خرج نمی‌دادند. به‌محض پخش شدن این خبر، مردم دسته‌دسته رنگ عوض کردند و خود را همجنس‌گرا جازدند. جنگ سرپوشی بر همهٔ پلیدی‌ها بود. قضیه چیزی مثل بخت‌آزمایی ملی بود: درحالی‌که بعضی‌ها از سر‌بیدیاری واقعی بخت خودشان را می‌آزمودند، عده‌ای فقط به این دلیل که فرصتی دست داده بود در این بخت‌آزمایی شرکت می‌کردند. در چنین شرایط نابهنجاری باید در مورد برندگان و بازندگان براساس ملاک‌های جدیدی قضاوت می‌شد.

بچه‌ها به این دلیل صربوکرواتی می‌خواندند که برایشان آسان بود. اگر کسی ویزای پناهندگی نداشت می‌توانست با نام‌نویسی در یکی از برنامه‌های دانشگاهی قانوناً اقامت خود را طولانی کند. بعضی‌ها

برنامه‌های آموزشی‌ای را در وطن آغاز کرده بودند یا حتی به پایان رسانده بودند، اما این برنامه‌ها در اینجا تقریباً بی‌ارزش بودند. زبان صربو-کروات‌ی سریع‌ترین و آسان‌ترین راه دست یافتن به مدرک تحصیلی در هلند بود، هرچند حتی با چنین مدرکی هم نمی‌شد خیلی راه به جایی برد. اگر کسی، مثل آنا (Ana)، زبان دیگری رشته اصلی‌اش بود، می‌توانست چند واحد درسی آسان در رشته صربو-کروات‌ی بردارد، اما اگر کسی در واقع چشمش به دنبال وام و بورس دانشجویی بود، در آن صورت صربو-کروات‌ی منظورش را کاملاً برآورده می‌کرد.

بچه‌ها هر جور بود گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشیدند. بیشترشان «تنیس‌بازی می‌کردند». تنیس‌بازی در اصطلاح بین خودشان به معنی نظافت خانه‌های مردم بود. از این راه ساعتی ۱۵ گیلدر (guilders) دست‌شان را می‌گرفت. بعضی‌ها به‌عنوان ظرفشوی یا گارسن در رستوران‌ها کار می‌کردند. آنته (Ante) در نورد‌مارکت (Noordermarkt) آکاردئون می‌زد و چند سکه‌ای گیر می‌آورد. آنا هر روز صبح نامه‌ها را در دفتر پست دسته‌بندی می‌کرد. می‌گفت «خیلی هم بد نیست. احساس می‌کنم مثل کوتوله قصه‌پستی‌چی چاپک^۱ شده‌ام.»

اما پُردرآمدترین کاری که بدون جواز کار می‌شد پیدا کردن کاری در «وزارت» بود. یکی از «مردم ما» در جایی که برای فروشگاه‌های کالاهای سکسی لباس می‌دوخت کاری پیدا کرد و طولی نکشید که همه برویچه‌ها در آنجا مشغول به کار شدند. کار سختی نبود: فقط باید برای درست کردن لباس‌های سادومازوخیستی (Sadomasochist)، تکه‌های چرم و لاستیک و پلاستیک را سرهم می‌کردند. ایگور (Igor)،

۱. Carel Čapek (۱۹۳۸-۱۸۹۰): داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس چک. -م.

نیونا (Nevena) و سلیم (Selim) هفته‌ای سه بار به رگولاتوراسترات (Regulateurstraat) در آمستردام می‌رفتند که آتلیه دِمسک، تأمین‌کننده کالاهای مورد نیاز صنعت چندجنبه‌ای پورنوی هلند آنجا بود. در لاهه، باشگاه پورنوی سادومازوخیستی‌ای به نام وزارت درد وجود داشت و شاگردانم از آن بیگارخانه پورنو به عنوان «وزارت» یاد می‌کردند. ایگور به شوخی می‌گفت «رفیق، این سنخ‌های سادومازوخیستی راستی راستی شیک و پیک‌اند. به نظر آنها زیباترین اندام، اندام برهنه نیست. اگر کوچی^۱ یا آرمانی^۲ بودم از این نکته غافل نمی‌شدم.»

بچه‌ها - با توجه به جایی که از آن آمده بودند - گلیم خود را حسابی از آب بیرون می‌کشیدند. میهن سابق‌شان را مثل دنباله لباس پشت سرشان می‌کشیدند. مردم می‌گفتند یک‌سوم فعالیت‌های تبهکارانه در آمستردام به دست یوگومافیا (Yugomafia) صورت می‌گیرد. روزنامه‌ها پُر بود از اخبار دزدی‌ها، قاچاق روسپیان، بازار سیاه راه انداختن، قتل‌ها و کین‌خواهی‌های این مافیا.

بچه‌ها نمی‌دانستند وضع جاری کشور را چگونه تعبیر کنند. با احتیاط زیاد، نامی از کرواسی و بوسنی به میان می‌آوردند و اگر از یوگسلاوی، که حالا نامش صربستان و مونته‌نگرو بود، یاد می‌کردند، سخت معذب می‌شدند. نمی‌توانستند با نام‌هایی که رسانه‌ها چپ و راست می‌پراندند - مثلاً یوگسلاوی پس‌مانده - کنار بیایند. و ملیحه فریاد می‌زد: «پناه بر خدا، این را از کجا درآوردند؟ چون مملکت را عین استیک تکه‌پاره کردند و تکه‌ای ازش باقی مانده؟»

۱. Gucci؛ نشان تجاری ایتالیایی در صنعت مد و کالاهای چرمی‌اش (دفتر مرکزی در فلورانس، ایتالیا). شرکت کوچی در سال ۱۹۲۱ توسط گوچیو گوچی، تأسیس شد. -م.
 ۲. Armani؛ شرکت طراحی مد و لباس ایتالیایی است که در سال ۱۹۷۵ توسط جورجیو آرمانی تأسیس شد. -م.

یوگسلاوی، کشوری که زادگاه و خاستگاه آنها بود، دیگر وجود نداشت. آنها با استفاده از صورت کوتاه‌شدهٔ یوگا به‌جای یوگسلاوی (کاری که پیش از آنان گاستاربایترها - کارگران مهاجر در آلمان - کرده بودند) حتی‌الامکان سعی می‌کردند از استفاده از این نام پرهیز کنند و بنابراین «یوگسلاوی سابق» را به «یوگای سابق» یا به شوخی به تیتولند (Titoland) یا تایتانیک (Titanic) بدل می‌کردند. و اما از ساکنان آن به‌عنوان یوگوها، یا بیشتر فقط «مردم ما» یاد می‌کردند. ضمیر ملکی در اشاره به‌زبانی که با هم صحبت می‌کردند نیز به‌کار می‌آمد (هیچ‌کدام از آنها اسلوونیایی، مقدونی یا آلبانیایی نبودند): برای اجتناب از کاربرد نام سابق، و اکنون به‌لحاظ سیاسی نادرست صربو-کرواتی این زبان، آن را فقط «زبان خودمان» می‌خواندند.